

نامت را می بوسم

فاطمه پورعباسی (طوبی)



تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه	: پورعباسی، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	: نامت را می‌بوسم/ فاطمه پورعباسی
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	:
شابک	: 978 - 600 - 92267 - 0 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۵۵۶۱۰

۸۱

با توکل به نام اعظمت

سرم را نه ظلم می‌تواند خم کند، نه مرگ، نه ترس
سرم فقط برای بوسیدن دست‌های تو خم می‌شود...
ناظم حکمت

به دو فرشته‌ی زندگی‌ام

مادر که راه رفتنم آموخت و پدر که دستانم را رها نکرد.
القبای زندگی من، نوشتن از شما آموختم.

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

نامت را می‌بوسم

فاطمه پورعباسی

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 92267 - 0 - 2

فصل اول:

غربت غریبانه‌ی من

– نثار شادی روح تازه در گذشته صلوات.

طنین صلوات فضا را پر کرد و بیش از پیش حس مرگ و درد را در وجود همه ریخت. سرش را روی پارچه‌ی سیاهی گذاشت که سرتاسر قبر را فرا گرفته بود و شانیه‌هایش نیز به تبعیت از چشمانش گریست. عطر گلاب و حلوا که در مشامش پیچید، عریان بودن واقعیتی را بر او محرز کرد که عزیزش پس از این به خاکی سرد تعلق دارد. دسته‌ی گلایل سفید با ربان‌های سیاه برایش دهن کجی می‌کرد. چشمه‌ی چشمانش باز هم جوشید. صدای ضجه‌ی دخترک سیاه‌پوش آن سوی قبر دلش را ریش کرده بود. آن سوتر دخترک سورمه‌ای پوشش ایستاده بود. همان که برایش دایه‌ای شده بود مهربان‌تر از مادر. ضجه‌ی دخترک بلندتر شد. دلش می‌خواست بی‌هوا برخیزد و با مهر او را در آغوش بگیرد؛ اما دستی زیر بازویش نشست و در پی آن، صدای خشک مردی زیرگوشش زمزمه کرد که وقت رفتن است. زیر پایش خالی شد. نمی‌خواست برود. لااقل تا ساعتی دیگر دلش نمی‌خواست از آن قبر سرد و خیس دور شود؛ اما مرد با تاکید از او خواست برخیزد،

مردی که نگاه سردش را زیر عینک آفتابی پنهان کرده بود! بی‌رمق برخاست و بی‌رمق‌تر در پی او روان شد.

زیر باران رحمت خدا چترت را ببند و اجازه بده تو را ، خوب خوب ، خیس محبتش کند. نگران نباش باران که بند آمد کسی به رویت نخواهد آورد لباس خیس محبت اوست. تو هم به رویشان نیاور که خیسی لباس شان را دیده‌ای. همین که چترت را بسته‌ای و خیابان یک طرفه را بازو به بازویش می‌روی یعنی خودِ خود عشق.

– صبر کنید... لطفاً چند لحظه صبر کنید.

ایستادند. هم او، هم مرد. نگاهش از نوک کفش هایش بالا آمد. از زمانی که آمده نگاه به نگاه احدالناسی ندوخته بود. سر به زیر آمده بود و می خواست سر به زیر برود. دردی که بر قلبش نشسته فراتر از آن بود که بخواهد حرف نگاه غریبه و آشنا را بخواند و تحمل کند. عزیزی زیر خاک کرده بود و دلش از همه کس و همه چیز سرد بود. اما شخصی که روبه رویش ایستاده بود و تندتند نفس می گرفت با بقیه توفیر داشت و تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا او اکنون آنجا باشد. سر خاک کسی که تمام عمر و زندگی اش بود. صدای ظریف و محکم دختر باعث شد از کفش های کهنه و خاک آلود خود چشم بگیرد و به او نگاه کند.

– جناب سروان می شه چند لحظه باهاش حرف بزنم؟

مرد سرش را به سمت دیگری چرخاند و با چند قدم کوتاه از آن ها فاصله گرفت؛ اما او در آخرین لحظات صدایش را شنید.

– فقط چند دقیقه. من موظفم سر وقت متهمو تحویل بدم.

باز هم سرش سر خورد روی کفش های زهوار در رفته اش. لقب متهم را یدک کشیدن برایش سنگین بود. صدای دختر را باز هم شنید.

– چشم چشم، فقط یک دقیقه.

سرش را بلند کرد. از کفش های پاشنه سه سانتی او به شلوار سورمه ای و پس از آن مانتو و سپس مقنعه ای سورمه ای رنگش و همان طور رفت بالا و رسید به لب هایی که بی چشم داشت به او لبخند می زد و رفت بالاتر و به نگاه محکم اش رسید. دلش قرص شد و لبخندی اندک بر لبش نقش بست و باز و بسته شدن آنی چشمان او را دید. بی صدالب زد «ازت ممنونم.»

و دخترک مصمم، باری دیگر چشم ها را بست و باز کرد. چند دقیقه سر آمده بود. بی حرف سر به زیر انداخت و هم پای سروان شد. باید می رفت. صدای دختر سورمه ای پوش مصمم اش را که شنید باز هم دلش قرص شد.

– من میارم بیرون.

به پشت سر نگاه نکرد؛ اما با خود زمزمه کرد «می دونم». سروان او را به سمت اتومبیل هدایت کرد. سربازی که تا چند ثانیه ی پیش با خجسته دلی سوت می زد با دیدن مافوقش از اتومبیل بیرون پرید و احترام نظامی گذاشت.

– آزاد، اصغری. بشین حرکت کن دیر شد.

سرباز فلک زده تند و فرزند سوار شد و سروان هم در صندلی عقب کنار او جای گرفت. پوزخندش را پنهان نکرد. مرد پیش خودش چه فکری کرده بود؟! او که دیگر جایی نداشت تا بدانجا بگریزد. تمام دار و ندارش زیر خروارها خاک در همان حوالی آرمیده بود. اتومبیل که روشن شد بی هوا سرش به پشت سر چرخید. گویا انتظار داشت عزیزش از زیر خاک برخیزد و بدرقه اش کند؛ اما جای عزیز سفر کرده اش، یک جفت چشم به او خیره بود؛ چشمانی که مدت ها بود برای نجات او خود را به آب و آتش می زد. لبخندی بر لب خشکش نشست. دست راستش بالا آمد، درست در راستای پیشانی اش قرار گرفت و بی صدا با او خداحافظی کرد.

هنوز در فکر دختر بود که اتومبیل با تکانی ناگهانی خاموش شد و سرباز با چشمانی فراخ و ترسیده به پشت سر چرخید. نیم رخ خشمگین سروان را که دید لبش به لبخندی اندک باز شد.

— حواست که جاست اصغری؟ رانندگی یادت رفته؟

سرباز برای نجات از تشرِ سفت و سخت مافوقش، معذرت خواهی کرد و اتومبیل به راه افتاد. باز هم نگاهش به پشت سر چرخید. دختر هنوز آنجا ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. سرعت اتومبیل که بیشتر شد، گرد و خاک هم به هوا رفت و دیدش را تار کرد. چشمانش اما در میان آن همه گرد و خاک گویا هنوز پی چیزی بود.

فصل دوم:

جایی همین حوالی

— این چیه؟

دختر با گونه‌هایی گل انداخته و سری به زیر افتاده گفت:

— برای تو چیدم.

و سپس سرش به سمت درخت سیب چرخید و ادامه داد:

— از اونجا.

— من ازت سیب خواستم؟

تلخ و سوزاننده دل دختر را شکست و بی‌اعتنا به رد اشک که بر گونه‌هایش نشسته بود به او پشت کرد. اما صدای بغض گرفته‌ی دختر هنوز می‌آمد.

— فکر می‌کردم سیب دوست داری.

بی‌آن‌که برگردد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— حالا که دیدی دوست ندارم.

و قدم‌هایش را تندتر کرد.

— نرو عماد.

قدم‌هایش را محکم‌تر برداشت، اما ناگهان زیر پایش خالی و نقش

زمین شد. از درد به خود می‌پیچید که دست دختر به سویس دراز شد:

— حالت خوبه؟

نگاهش کرد و مات شد. صدایش را می شنید بی آنکه بتواند لب باز کند. گویی آل بر جانش نشسته و زیانش را بند آورده بود.

— عماد... عماد... عماد...

نفس در سینه اش تنگی می کرد و صدا لحظه به لحظه نزدیک تر می شد.

— عماد، عماد... مادر پاشو، دیرت شد دورت بگردم.

در رختخواب نیم خیز شد. چشم چرخاند و پارچ آب را کنار رختخوابش دید. لیوانی آب برای خود ریخت و لاجرعه سر کشید. کمی که آرام شد نگاه به نگاه نگران مادر دوخت و لبخند بی جانی بر لب نشانده. — خوبی مادر؟

دستی به موهای نیمه خیسش کشید و گفت:

— خدا خیرت بده مامان، اگه بیدارم نکرده بودی که خفه شده بودم.

تمام تنم خیس عرقه.

مادر از جا برخاست و به عادت هر صبح در اتاقش را چهارطاق کرد.

— خیره مادر. حتمی دیشب سنگین خوابیدی که خواب بد دیدی.

با تایید سخن مادر دل از رختخواب کند.

— چی بگم والله.

پا به ایوان گذاشت و خنکای صبحگاه بر جانش نشست. مادر را دید

که با آفتابه‌ی مسی اش از راهروی گوشه‌ی حیاط بیرون می آید. خوب نگاهش کرد، مثل هر روز. کمرش خمیده و بر موهای از فرق گشوده اش

برف پیری نشسته بود.

— باز همین طور لُخت اومدی بیرون بچه؟ هزار بار نگفتم سر صبح

سرما به تنت می شینه مریض می شی؟

با اعتراض مادر، لبخند به لبش برگشت و گفت:

— اگه لباس گرم بیوشم دیگه کی نازمو بکشه حاج خانم؟

— به وقتش دستتو می ذارم تو حنا تا بفهمی کی باید نازتو بکشه.

به سمت حوض وسط حیاط رفت، دستی در آب سرد فرو برد و گفت:

— اوستا کریم خودت درستش کن.

در چوبی خانه را بست و با گفتن الهی به امید تو قدم در کوچه‌ی

بن بست شان گذاشت. در خانه‌ی بغلی که باز شد نگاهش چرخید به آن

سو. در گرگ و میش هوا او را شناخت. قدم تند کرد. دختر از صدای پای او

ایستاد، لبخندی شتاب زده بر لب نشانده و کیفش را روی شانه جابه جا کرد.

عادت همیشگی اش بود عماد در سلام گفتن پیش دستی کرد.

— سلام مریم خانم، این وقت صبح، بیرون؟ خیره.

دختر از سوال کمی بازخواست کننده‌ی پسر همسایه تعجب نکرد. به

واسطه‌ی برادرش و خواهر او با هم رفت و آمدی داشتند و می توانست

بی هیچ غرضی، نگرانی او را بپذیرد و البته با حفظ همان لبخند پاسخش را

بدهد. جواب داد:

— امتحان دارم آقا عماد.

با مریم هم قدم شد و فکری، سنگ ریزه‌ی جلوی پایش را به جلو

پرتاب کرد و پرسید:

— جسارتاً چه امتحانیه که این وقت صبح شال و کلاه کردی اونم

تنهایی؟